

پاگرد سوم
داستانی است از - که
یارعلی پور مقدم که
همراه با یک داستان و
چهار نمایشنامه‌ی دیگر در
مجموعه‌ی **گنه گنه های زرد**،
نشری، ۱۳۶۹، منتشر شده
است.

پاگرد سوم همچنین قرار بوده
در مجموعه‌ای به همین نام و در
آدمه‌ی هشت داستان به چاپ
برسد که همچون دومین کتاب
از این مجموعه اجازه انتشار
نگرفت. این کتابها منتخبی از
داستانهای اعضای جلسات
پنجشنبه را دربرداشتند که به
همت هوشنگ گلشیری و
عده‌ای دیگر چند سالی برگزار
می‌شد. دومین کتاب این سلسله
قرار بوده **کینزو** نام داشته باشد.

از یارعلی پور مقدم، داستان
نویس و نمایشنامه نویس، پیش
از **گنه گنه های زرد** چهار
نمایشنامه منتشر شده است. در
سالهای اخیر نیز کتابهای
دیگری از او «**یادداشتهای یک
قهوه‌چی**»، «**حوالی کافه شوکا**»،
«**خاطرات یک اسب**»، به
وسیله‌ی نشر آرویح انتشار یافته
است.

از ایشان که اجازه دادند این
داستان را در **باران** منتشر کنیم
صمیمانه سپاسگزاریم.

دلایلهای بسیاری وجود دارد که
کتاب یا متنی چنان که
شایسته است مورد توجه قرار
نگیرد؛ گاهی غبار گردباد
حوادث اثری را می‌پوشاند،
گاهی انتشارتی کوچک و
مهجوری از عرضه‌ی کتابش
عاجز می‌ماند، گاهی متنی با
زمان و زمانه‌ی انتشارش اخت
و جور نیست و گاهی ...

آنچه در هر شماره، در این
بخش می‌آید متنی است از
کتاب یا نشریه‌ای که به گمان
ما کمتر از استحقاق و ارزشش
مورد توجه قرار گرفته است. و
هر حال دعوتی است به
خواندن یا بازخواندن نوشته‌ای
که به هر دلیل می‌تواند از
چشم عده‌ای پنهان مانده باشد.

داره نی می‌زنه. کاش عادت نداشت در اتاقشو ببنده، می‌داشت ما
هم بشنویم. اونوقت شاید تو هم سر حال می‌اومدی، می رفتی یه
آب به سر و صورتت می‌زدی. اگه چشم بسته بگم الان با این
آهنگ چکار داره می‌کنه، حاضری هر چی می‌گم گوش کنی؟
«روی میز توالت یه سیگار نصفه توی زیر سیگاری می سوزه و
مامان توی آینه داره به خودش زل می‌زنه» می‌گی نه، به بهانه
قرص می‌توننی بری ببینی، نگي دروغ می‌گم. پس ديگه بيخودي
چيز نکن، بنشین می‌خوام مثل عروس خوشگلک کنم. راستش اون

موهای شلم شوربات ديگه داره حرص مو در می‌آره. نكنه خيال می‌کنی زشتی خوبه؟ می‌خواي بگم
مثل کی شده‌ای؟ ریخت اون بچه سیاهپوسته که پوسترش توی اتاق کامران، روی گونه‌هاش اشکه.
بخوای اینجوری چپ چپ نگام کنی، اونوقت من هم هول می‌شم، مثل دیونه‌ها، مجبورم از حرص
ناخونامو بجوم. اون هم با این جوشی که توی دهنم زده و تا می‌آم حرف بزئم، بدتر زق زق
می‌کنه. مامان می‌گه، تبت که بیاد پایین، خود بخود می‌ترکه. ولی من تا اون موقع نمی‌تونم طاقت
بیارم. قبول کن، اگه ظهر که می‌خواستیم با سنجاق ته گرد بیوکونیمش «آی مامان، وای مامانت»
دلمو نسوزونده بود حالا ديگه جاش هم خوب شده بود. اونوقت تو به جای خوش اخلاقی، هزار
کار می‌کنی تا به حرفام گوش ندی. کجا داری می‌ری؟ خوب بلدی تا می‌گن یک، دو، سه، از
جلو آینه قهر کنی، بری کنار نخل مرداب کز کنی ولی حاضر نیستی وقتی تشنه شه، بهش آب
بدی، نداری هلاک بشه. اصلا تقصیر بابام بود که واسه خاطر من از پایین پله‌ها برش داشت آورد،
گذاشتش اینجا. حیف که ديگه کامران نیست. وگرنه از هر چی که تو بگی، چیزتر بودم اگه تا
آخر عمر باهات حرف می‌زدم. خیلی خوب، نمی‌خواد بیخودی بغض کنی. حالا که حوصله
هیشکی را نداری، من هم می‌رم بغل پنجره و پرده‌ها را کنار می‌زنم و باقی حرفامو با ... هی

پاگرد

سوم

یارعلی

پورمقدم

... هیچی نگو، ساکت
خیلی قشنگ می‌زنه، نه؟ اگه
بدونی مامان چقدر این نوار را
دوست داره، شاید باورت نشه.
می‌گه آهنگ یه چوپونه ست
که توی رعد و برق، واسه
بره‌ای که پاش شکسته، نشسته

کامران، برف! از کی داری حرف می‌زنی؟ وای خدا، امروز همه جا چقدر سفید شده! اونجا را، یکی نیست بهش بگه: «مگه مجبوری بی چتر بیایی زیر برف؟» یادش بخیر، آگه بود، حالا حتما روی پشت بوم، اول یه آدم برفی درست می‌کرد، بعد با یه لگد داغونش می‌کرد. اونوقتا که هوا خوب بود، منو راه می‌داد توی چادر آپاچی‌اش، می‌نشوند بغل دستش، می‌نشست تمریناشو حل می‌کرد. مثلا می‌پرسید: «هفت هشت تا؟» من هم می‌گفتم: «چل و هشت تا.» او هم می‌نوشت. با اینکه کلاس چهارم بود، من سوم ولی جدولضرب را از بر نبود. یه بار یادش رفت، سه چارتا، چند تا می‌شه، اونوقت نشست با انگشتاش شمرد. هیچوقت یادم نمی‌ره، یه دفعه رفتم سراغش گفتم: «این فلفل سبز را بخوری، صد هزار تو من بهت می‌دم.» گفت: «الکی نگو.» گفتم: «به قرآن.» گفت: «چاخان کنی، خودت می‌دونی.» گفتم: «هر کاری دلت خواست بکن.» فلفل را گرفت و خورد. داشت آتیش می‌گرفت. رفت بره آب بخوره. گفتم: «آب بخوری، قبول نیست.» پرید بقیه مو گرفت، گفت: «کجا داری در می‌ری؟» گفتم: «مامان، کامران می‌خواد خفه‌ام کنه.» با اینکه مامانم منو از دستش نجات داد ولی تا خیلی بعد، هر وقت یادش می‌اومد فلفله چقدر تند بود، موهامو می‌گرفت و می‌کشید، صد هزار تومنشو می‌خواست. یه درس توی کتاب فارسی‌مون هست به اسم «خواهر مهربان و برادر پشیمان» من و کامران مثل اون دو تا بودیم. با اینکه خیلی باهام بداخلاقی می‌کرد، ولی من دلم نمی‌خواست از کسی کتک بخوره. من اصلا شبهای امتحان که معلم بازی می‌کنم، بیشتر یاد می‌گیرم. من می‌شم معلم، خودم می‌شدم شاگرد. اونوقت تا می‌رفتم پای تخته سیاه درس بدم، کامران می‌اومد، دلکبازی می‌آورد، می‌گفت: «این خله رو باش.» بعدش می‌گرفت مشمامو خط خطی می‌کرد. وقتی جیغ می‌زدم، محکم لگدم می‌زد، می‌گفت: «میمون، شامپازه.» ولی بعد که مثل الان بغضم می‌گرفت خجالت می‌کشید، سرشو می‌انداخت پایین، می‌رفت سر یخچال چیز برمی‌داشت می‌خورد. از خوردن بیشتر، عاشق بازی بود. یه هلی‌کوپتر داشت که عمو نگهدار از آلمان آورده بود براش. یه هلی‌کوپتر بود با یه آدم آهنی. آدم آهنی مثلا زخمی بود. اونوقت هلی‌کوپتر چنگک می‌انداخت، آدم آهنی را نجات می‌داد. یه هفت تیرهم داشت، ساچمه‌ای بود. با هسته آلبالو هم کار می‌کرد. دیگه از چیزهای خوبی که داشت همون چادر آپاچی‌اش بود. رفته بود توی پاگرد سوم چادر زده بود و کیسه خوابشو پهن کرده بود و با خودش تنهایی بازی می‌کرد. بابام یه بار حسابی دعواش کرد که حق نداره با لباس سرخپوستی‌اش بیاد سر میز شام، بشقابشو پر کنه و برگرده توی چادرش بخوره. ولی وقتی فردا شب هم اومد همین کارو بکنه، نزدیک بود بابام جریمه‌اش کنه شب را همونجا توی چادرش بخوابه. اما من با اینکه خودم خیلی عروسک دارم، ولی سر مو به این چیزها گرم نمی‌کنم. از بس درسم خوبه که شاید این ثلث کارت آفرین بگیرم. مامانم گفته آگه معدلت خوب بشه، می‌ده عکسمو بزنند توی روزنامه‌ها. الان دلم می‌خواد جای گوینده برنامه کودک بومد ولی می‌خوام بزرگ که شدم دانشمند معروف بشم. نه اینکه بخوام از خودم تعریف کنم ولی تنها عیبی که کامران داشت این بود که با مامانم بد بود. آگه مامان می‌گفت: «الان داره برف می‌آد.» کامران می‌گفت: «هیچ هم نه، آفتابیه.» واسه همین یکی به دو کردنش، هر وقت بابام، دو سه روز، مثلا می‌رفت شکار، مامانم مجبور می‌شد بزور بفرستش خونه مادر بزرگم تا دیگه هی نیاد با قلدربازی فشار خونشو بالا ببره. اونوقت عمو نگهدار هم سر راهش پا می‌شد می‌اومد پیش من تا ما تنهایی دلمون تنگ نشه. اینقدر هم بامزه ست که نگو. وقتی می‌آد حتما واسه م یه چیزی می‌گیره می‌آره. بعد می‌شینیم نون بیار کباب ببر بازی می‌کنیم. اونوقت توی بازی یه شکلک‌هایی از خودش در می‌آره که آدم می‌میره از خنده. یه بار طوری خندوندم که لقمه گیر کرد توی گلو، نزدیک بود خفه بشم، بمیرم. شامو که بخوریم، آگه برنامه‌ش خوب باشه، یه ذره تلویزیون تماشا می‌کنم. بعد می‌رم توی اتاقم و در را

می‌بندم و می‌شینم تکالیفو انجام می‌دم. اونوقت اونا واسه اینکه حوصله شون سر نره، ویدیو تماشا می‌کنند یا مثلا پوکر بازی می‌کنند سر چیزای خنده دار. نصف شب هم که می‌شه مامانم یواش در را باز می‌کنه و پاورچین می‌آد بیینه یه وقت لحاف از روم پس نرفته باشه. اونوقت من هم خودمو می‌زنم به خواب و زیر چشمی نگاه می‌کنم بینم، باز دکمه های بلوزشو عوضی نینداخته باشه. عمه م با اینکه پنجساله با عمو نگهدار عروسی کرده، ولی زورش می‌آد یه نی نی درست کنه. می‌ترسه بچه هیکلشو از ریخت بندازه. قبل از اینکه بیایم اینجا را بخریم. نزدیکای قصر یخ مستاجر بودیم. با اینکه طبقه بالا می‌نشستیم، ولی حیاط دست ما بود. هر وقت تابستون بود، می‌رفتیم توی استخرش شنا می‌کردیم. کامران راحت می‌رفت از خر مالوها می‌کند، می‌خورد. اما حالا با اینکه خونه عمه م بغل سوپر مارکته، راضیه مامانم بره سوناها بیرون ولی نره خونه شون چربی هاشو آب کنه، عمه و بابا با اینکه از دو پدرند و دو مادر، ولی خیلی همدیگه را می‌خوان، مامانم تعریف می‌کنه؛ وقتی مادر بابا می‌ذاره می‌ره نمی‌دونم کجا، بابام هنوز یه بچه فسقلی بوده. بعد پدر بزرگم می‌ره یه زن می‌گیره، او هم با خودش یه دختر سه ساله می‌آره که همین عمه م باشه. واسه همینه که هنوز که هنوزه تا یه ریزه یه جاش درد بگیره فوری تلفن می‌زنه به بابام که: «باشو بیا، نگهدار نیست، منو ببر دکترا.» اولها، وقتی بابام هول هولکی حاضر می‌شد که بره، مامانم لجش در می‌اومد، می‌گفت: «بدبخت، مگه تو اومدی اینجا که شوهر مخصوص بشی؟» عمه م اصلش شمالیه. مال همون شهریه که خیابوناش پر مجسمه‌ست، کوچه هاش هم مثل ده مه‌ها پیچ پیچه. شب عید پارسال که دستجمعی اونجا بودیم، عمو نگهدار و بابام تفنگهاشون را برداشتند رفتند شکار گراز، صبح زود که برگشتند با شلوغبازی همه مون را بیدار کردند، رفتیم جنگل. قرار شد بابا و مامانم مامور کباب بشن و ما هم بریم پی هیزم. همینجور که می‌رفتیم هیزم جمع کنیم رسیدیم یه جا که پر از بوته های تمشک بود. داشتیم دو دستی می‌خوردیم که عمو نگهدار و کامران غیب شون زد و بعد که برگشتند، دست هر کدومشون یه مار آبی از سر آویزون بود، مارها سر بالا قوس برداشته بودند و زبون در می‌آوردند. عمه م از ترس طوری دستپاچه شد که موقع فرار کفشاش از پاش در اومده بود. وقتی خوب نصفه جون مون کردند، عمو نگهدار مارها را بهم گره زد و ول داد توی شالیزار و با قربون صدقه، وادارمون کرد کمکشون هیزم جمع کنیم. وقتی بغل هامون پر شد، عمه م گفت: «کی حاضره بالا بلندی بازی کنیم؟» همه مون از خوشحالی گفتیم: «ما!» اونوقت پشک انداختیم، عمو نگهدار گرگ شد افتاد دنبالمون. وقتی برگشتیم پیش مامانم اینها و هیزم هامون را ریختیم روی هم، از خستگی نفس نفس می‌زدیم. بعد یه آتیش درست کردیم، به این بلندی! اونوقت بابام یه کبابایی درست کرد داد خوردیم که الان که دارم می‌گم، دهنم داره آب می‌افته. با اینکه اون سفر خیلی بهمون خوش گذشت، ولی روز آخر که دیگه خواستیم برگردیم، هنوز آفتاب نزده بود که تنهایی پا شدم رفتم توی کوچه باغ کنار شالیزار لاک پشت پیدا کنم، که یهو چشم افتاد به عمه و بابام که صبح به اون زودی، شوخی شوخی، یه گاو زرد و سفید رو دنبال می‌کردند. من هم واسه اینکه بینم بعدش چی می‌شه، رفتم پشت یه درخت قایم شدم. سر پیچ کوچه باغ، حیوونی از ترسش در رفت توی شالیزار و وقتی بابام می‌خواست جلوشو بگیره، پیش افتاد ولی اصلا متوجه نشد. بعد عمه م که حسابی خسته شده بود به یه درخت تکیه داد و گفت: «به به، چه ماگنولیاهایی!» اونوقت بابام مثل ماست سرشو انداخت پایین و با اون شکمش از درخت رفت بالا، یکی کند آورد برایش. سر

صبحونه که پپ شو بهش دادم، گفت:

«این پیش تو چیکار می‌کنه؟»

گفتم: «روی زمین پیداش کردم.»

اونوقت مامانم لپ مو گرفت کشید و گفت:

«باز خوبه خواست هست یه وقت شست بابات توی چشمش نره.»

عمه‌م با اینکه شهرستانیه، ولی اینقدر بخودش می‌نازه که نگو. یه بار که من و مامان خونه شون بودیم- مثل این چیزها- رفت سینه ریزی که تازه خریده بود آورد نشون مون بده. جلو آینه وایساد و از یه صندوقچه مخملی درش آورد انداخت گردنش و نیم چرخ زد. وسط سینه ریزه یه الماس بود که دورتا دورش برلیان بود. از بس قشنگ بود، پرسیدم:

«عمه جون، این رو خودت واسه خودت خریده ای؟» موهاشو پشت سرش جمع کرد و غش غش گفت: «نکنه تو هم خیال می‌کنی مال باباتو خوردم، نیم وجبی؟» مامانم سیگارشو خاموش کرد و گفت:

«حالا مگه کسی لقمه‌ها تو شمرده؟» عمه‌م منو به مامانم چشمک زد و گفت: «اگه این پیراشکی رو ازم کش نرفته بودی، می‌گفتم حق داری چشمت به دهنم باشه.» مامانم گفت: «تو دیگه چرا شکایت می‌کنی؟»

عمه‌م سینه ریزشو باز کرد و برگردوند توی جعبه شو، گفت: «پیش تو یا در کلاتتری؟» اونیکه عصبانی شد، مامانم بود. گفت: «منظورت چیه، مارمولک؟» عمه‌م گفت: «اینو بدی امضاء کنه، هیچی.» من خودمو زده بودم به اون راه و داشتم بغبغوی دو تا کفتر را روی هرّه روبرو نگاه می‌کردم که مامانم بارونی شو پوشید و گفت: «وقتی خودشو واسه نکول کردم، بده چک تو امضا کنه.» تو ماشین که نشستیم، عمه اومد کنار پنجره ازم پرسید:

«می‌دونی اسم پاگرد سوم تون را چی گذاشتم؟»
گفتم:

«من از کجا بدونم؟»

گفت: «کامرانیه.»

پرسیدم: «چرا کامرانیه؟»

ولی قبل از اینکه جوابمو بده. مامانم نیش گاز داد و بعد که عمه‌م خودشو کنار کشید، با سرعت انداخت توی بزرگراه. نزدیک پل هوایی چشمم به یه تیکه ابر افتاد که مثل کامران قمبلی بود. شبی که افتاد مثل روز جلو چشمه. صبحش باز بابام رفته بود شکار. اونوقت عصر که کامران از مدرسه برگشت، مثل همیشه با مامان حرفش شد. مامانم می‌خواست همین حالا کامران پاشه بره پیش مادر بزرگم. او هم واسه اینکه پیش اون هاف هافو نره، حاضر بود حتی شبها هم توی چادرش بخوابه، ولی مامانم قبول نمی‌کرد و سرش داد زد: «گمونم خوشت می‌آد مترسک باشی، نه؟» کامران گفت: «مترسک هر چی هست خودتی.»

مامان گفت: «آنتریکم نکن دیگه، خیکی.»

کامران گفت:

«آنتریک هم هر چی هست خودتی.»

مامان گفت:

«الان بهت نشون می‌دم، زبون درازی یعنی چه.»

اونوقت کامران به جای اینکه در بره، وایساد گفت:

«شهر هرته مگه؟»

مامانم یکی زد توی دهنش و گفت:

«هست یا نه، نکبت؟»

از لب کامران خون زد بیرون و همونطور که با آستین دهنشو پاک می‌کرد گفت:

«پاشو بذاره اینجا، حالا نگاه کن.»

مامانم گفت:

«برو گمشو، عتترا!»

اونوقت کامران خون دهنشو تف کرد و به راست برگشت توی چادرش. مامان هم رفت توی اتاق خواب و در رو محکم به هم کوبید. از دست کامران خیلی ناراحت شده بودم و می دونستم مامانم رفته بشینه گریه کنه. رفتم توی راه پله و رو به بالا داد زدم: «آگه حرف مامانو گوش می کردی، می مردی؟»

صدای کامران از پاگرد سوم گفت:

«تو یکی خفه شو!»

در سرسرا را بستم دلم نمی خواست صدای گریه مامانم بشنوم. ولی برای رفتن به اتاقم، مجبور بودم از جلو اتاقش رد بشم. وقتی صدای هق هق نشنیدم از ذوقم پشت در گوش نشستم. توی تلفن با یکی خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت. با خیال راحت اومدم همین جا که الان وایسام، ولی هنوز پرده توری را کنار نزده بودم که مامانم صدام کرد: «لادن.» گفتم: «اینجام.» گفت: «بپوش، بریم بیرون.» سر کمدم لباسم که رفتم از خوشحالی نمی دونستم کدومشونو بپوشم. اول خواستم پیرهن چین چینی مو بپوشم که آستیناش تا اینجامه. با کفش پاشنه بلند که می پوشمشم، عین سیندرلا می شم. ولی بعد شلوار جین با کفش تنیس پوشیدم. بوی عطر مامانم که خونه رو پر کرد، من هم داشتم بند کفشامو می بستم. وقتی رفتم توی گاراژ، مامان تازه یادش افتاد که سویچ را از روی میز توالت نیاورده. منو فرستاد دنبال سویچ. در سرسرا را که باز کردم، دیدم کامران رنگ موهای مامان را داره می بره خالی کنه توی مستراح. تا منو دید گفت: «بهش بگی با چکش می کویم توی مخت.» رفتم سویچ را از روی میز توالت برداشتم و گفتم: «بینه نیست، می فهمه کار کیه.» بعد اومدم پایین و راه افتادیم. توی راه مامان طوری به سیگارش پک می زد که انگار داره چوب پنبه می جوهر. نزدیک باغ وحش که رسیدیم مامانم زد کنار، پارک کرد. هنوز در ماشین را قفل نکرده بودیم که شانس مون گفت بنز عمو نگهدار اومد آنورترمون وایساد. از خوشحالی با هم رفتم رستوران ایتالیایی ها. گارسونی که چشاش مثل بابام پف داشت، تعظیم خوشگلی کرد و صورت چیزاشونو گذاشت روی میز، عمو نگهدار و مامانم دونات با شیر قهوه خواستند، من بستنی سیسیلی. اون دست خیابون به گداهه یه پوست هندونه از توی جوب آب برداشت و شروع کرد گاز زدن. عمو نگهدار پرسید: «معلومه چه خبره؟» اومدم بگم: «اون پیرزنه، یه پوسته هندونه از جوب برداشته و داره می خوره.»

که مامانم یه سیگار دیگه آتیش زد و گفت: «حاضرم خونشو بخورم.»

عمو نگهدار گفت: «ولی به نظر من بهتره اول قهوه تو بخوری.»

گارسونه وقتی فنجون ها رو می داشت روی میز، زیر نور آبی کافه، پوستش رنگ شیر قهوه مامانم شده بود. عمو نگهدار هم به جای اینکه بگه بخندیم، همهش با موهای شقیقه اش بازی می کرد. چیزامون را که خوردیم. پا شدیم با ماشین ما رفتم لونا پارک. توی شلوغی پارک، یه پاکت پاپ کورن خریدم و رفتم سوار چرخ فلک شدم. چرخ فلک که راه افتاد، عمو نگهدار و مامان رفتند ته ها وایسادن منتظر من. یه بار که از اون بالا واسه مامانم بای بای کردم، اصلاً منو ندید و با عمو نگهدار که حرف می زد، مثل وقتی که با بابام دعوا می کرد، دستاشو تگون می داد.

عمو نگهدار هم انگار فقط گوش می داد و گاهی بر می گشت منو نگاه می کرد. حتی یه دفعه که واسهش شکلک در آوردم، واسه من دهن کجی کرد. یکی دوبار هم وقتی چرخ فلک به اون بالای بالا رسید، پا شدم بلکه پشت بوم خونه مونو پیدا کنم، ولی ساختمونای بلند نمی گذاشتند کامران را ببینم. هنوز هیچی نشده، چرخ فلک وایساد و یه آقاهه اومد کمک مون کرد تا پیاده بشیم. وقتی برگشتم پیش شون، حرفهای مامانم تموم شد و عمو نگهدار دستمو گرفت و گفت:

«خوش گذشت؟»

گفتم:

«حیف زود تموم شد.»

مامانم گفت: «خوب، حالا می‌گی چیکار کنیم؟»

عمو نگهدار گفت:

«گمونم تو دنبال دراکولا می‌گردی. نه؟»

مامانم گفت: «کافیه امشب راحت توی چادرش بخوابه تا واسه همیشه ...»

عمو نگهدار پرید وسط حرفشو گفت:

«فکر می‌کنی به کیلو دانمارکی بی دردسرت از ترسوندن نباشه؟»

مامانم گفت:

«دوست داری خامه به سر و صورتت بماله، میل خودته.»

عمو نگهدار گفت: «هیچ فکر کرده‌ای اگر بیدار بشه چه الم شنگه‌ای بپا می‌شه.»

مامانم گفت: «مطمئن باش از اینی که هست، بدتر نمی‌شه.» بعد راه افتادیم رقتیم سوار قطار

وحشت شدیم. وقتی به خرس پشمالو سر راهمون سبز شد و چنگ و دندون نشون داد، از ترس

سرمو گذاشتم روی شونه عمو نگهدار و چشمامو بستم تا ادوکلنشو بو کنم. به ریزه بعد که چشمامو

باز کردم، به اسکلت با تبر زد سر یکی دیگه رو قطع کرد. عمو نگهدار پرسید: «می‌ترسی؟» گفتم:

«این دیگه کجا بود، اومدیم؟»

مامانم پرسید: «اگه گفتمی جای کی خالیه؟»

گفتم:

«خوش به حال کامران که اینجا نیست.»

عمو نگهدار گفت: «ولی تا اونجا که من می‌دونم کامران بچه ترسویی نیست.» گفتم: «او فقط

از عقربی که شما توی شیشه الکل انداختین؛ می‌ترسه.»

عمو نگهدار گفت: «تو هم که پیشنهاد مامانتو می‌دی.»

وقتی قطار از تونل خارج شد هوا هنوز تاریک نشده بود. به عده منتظر ما بودند که برسیم، اونا

سوار بشن. از قطار که پیاده شدیم، عمو نگهدار به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خوب دیگه، من

باید برم.» دستمو از دستش کشیدم و گفتم: «زود نیست؟»

مامانم گفت: «داری می‌ری، نه؟»

عمو نگهدار گفت: «تو که می‌دونی من از دردسر خوشم نمی‌آد.» بعد مامانم در ماشین را

واسه‌م باز کرد و گفت: «سوار شو بچه، سوار شو.» من صندلی عقب نشستم، عمو نگهدار نشست

بغل دست مامانم، توی راه که می‌رفتیم تا او را برسونیم در ماشینش، هیشکی با هیشکی حرفی

نمی‌زد.

مامانم سیخ پشت فرمون نشسته بود و روبروشو نگاه می‌کرد. وسط راه، عمو نگهدار شیشه شو

کشید پایین و به هوای خوب خورد توی صورتم. پشت به چراغ قرمز که وایسادیم، به ویولون زن

کور با پرسش از لابلاهای ماشین‌ها رد می‌شد و ویولون می‌زد. اما تا وقتی که نزدیک نزدیک مون

نرسید، آهنگش توی سرو صدای خیابون شنیده نمی‌شد. از بغل ماشین ما که رد شدند، پسره

دزدکی برگشت به نگاهی انداخت به‌م، ولی وقتی دید من هم دارم نگاش می‌کنم، تا آخرش که

چراغ سبز شد، دیگه پشت سرشو نگاه نکرد. به ماشین عمو نگهدار که رسیدیم، مامانم ترمز کرد و

قبل از اینکه عمو نگهدار پیاده بشه، برگشت طرفم و گفت: «خواب که نیستی؟»

مامانم باز مثل توی رستوران ایتالیایی‌ها جای من جواب داد: «تو که گفتمی دنبال دردسر

نمی‌گردی.»

عمو نگهدار خودشو کشید جلو و صورتمو بوسید و گفت: «چطوره سرش پوکر بزیم.» مامانم شیشه جلوشو با برف پاکن شست و با گوشه لب خندید: «پس دست خالی نیا، چون می‌بازی.»

عمو نگهدار قبل از اینکه پیاده بشه گفت: «اگه بردم، چی؟»

مامانم گفت: «از چه گلی خوشت می‌آد؟»

عمو نگهدار گفت: «لادن.» گفتم: «بله.» گفت: «خداحافظ.» او که رفت ما هم برگشتیم خونه. از پله‌ها که اومدیم بالا، مامانم پاگرد را سرک کشید و دید صدایی از کامران در نمی‌آد. گفت: «لابد یخچال را خالی کرده روی پشت بوم و داره می‌لمبونه.» مامان که رفت لباس عوض کنه، من برگشتم توی راه پله و رفتم طرف پشت بوم. کامران توی چادرش نبود و در پشت بوم هم باز بود. رفته بود مثل تیل بدبخت‌ها، بغل ناودونی کز کرده بود و با یه قلوه سنگ مورچه می‌کشت. منو که دید سنگ را پرت کرد طرفم و گفت: «کجا بودین؟»

گفتم: «لونا پارک.»

گفت: «با کی؟»

گفتم: «با مامانم.»

گفت: «دیگه.»

گفتم: «توی تونل وحشت هم رفتم.»

گفت: «بهش نگفتی رنگ موهاشو...» گفتم: «به من چه بگم؟»

گفت: «دروغ بگی می‌کشمت.» گفتم: «باز مثل دیوونه‌ها زد به سرت؟» پاشد یکی زد توی دلم. مامان صدای گریه‌مو که توی راه پله شنیدم، طوری که کامران بشنوه گفت:

«امشب که توی همون چادر جونت خوابیدی، اونوقت قدر خونه مادر بزرگت را می‌دونی.» بعد منو کشوند تو و در را بست و رفت توی آشپزخونه. من هم رفتم توی اتاقم و واسه سرگرمی، لاک بیرنگ زدم به انگشتای پام. شام که حاضر شد، دلم خیلی واسه کامران سوخت. می‌دونستم عاشق خوراک مرغه. گفتم: «برم صدات کنم، مامان؟» گفت: «مثل اینکه تو هم تنت می‌خاره.» تازه می‌خواستم سوپ بکشم که دستگیره در چرخید ولی در باز نشد. فهمیدم که مامان در را روش قفل کرده. گفتم: «بذار برم در را واسه‌ش باز کنم.» گفت: «باید تنبیه بشه، برو برگرد هم نداره.» تازه روغن زیتون ریخته بودم روی سوپ و داشتم همش می‌زدم که صدای کامران از پشت در گفت: «لادن.» یواشکی به مامانم گفتم: «حتی نگم، بله؟» گفت: «سوپت داره سرد میشه، اینقدر حرف نزن.» از نگاهش فهمیدم که دیگه نباید دخالت کنم. حتی وقتی کامران گفت: «تشنمه، آب.» فقط به قاشق مامان نگاه کردم که تند تند پر و خالی می‌شد. تازه بعد که صدای بالا رفتن کفشاشو از پله‌ها شنیدم، تونستم یه قاشق سوپ بذارم دهنم. شامو که خوردیم، رفتیم نشستیم پای تلویزیون. وسط فیلم سینمایی که یهو خاموشی شد، می‌دونستیم حالا حالاها برق نمی‌آد. هر کی رفت توی اتاق خودش، اونشب اصلاً خوابم نبرد. مثل چوب دراز کشیدم بودم و حواسم پیش کامران بود و به صدای کامیونی که دور می‌شد گوش می‌دادم که ساعت دیواری شروع کرد به زنگ زدن. شمردم بینم ساعت چنده ولی وسط‌هاش از بس حواسم پرت بود، نمی‌دونم دوازده تا زد یا سیزده تا. یواش یواش داشت چشمم گرم می‌شد که صدای ونگ ونگ یه گربه از خیابون بلند شد. از زیر ملافه اومدم بیرون، رفتم کنار پنجره. توی آسمون چراغهای عقب و جلو یه هواپیما چشمک می‌زد. ماه مثل زرده تخم مرغ محلی بود. پایین رو که نگاه کردم. خیابون ساکت و خلوت بود، ولی بعد که گربه‌هه که از پشت کیسه زباله خونه روبرویی اومد بیرون، دیدم یه پاش شله. حیوونی، همینجور واسه خودش می‌لنگید که یه بنز از سر خیابون پیداش شد و مجبورش کرد تا در اون خونه سفیده بدوه. ماشینه زیر پنجره اتاق کامران که رسید چراغاشو خاموش کرد و ایستاد. اول

خیال کردم ماشین عمو نگهداره. ولی وقتی صاحبش پیاده شد، هر چی نوک پنجه‌هاش پا شدم، قدم نرسید بینم زنگ کدوم خونه را زد. فقط یادمه صدای جیغ گربه که دوباره دراومد، گمونم صدای یه ناله هم خورد به گوشم ولی بعد که یه چیزی، مثل چی بگم: مثل «گامب» توی راه پله مون افتاد، پریدم توی رختخواب و ملافه را کشیدم روی سرم. حتم داشتم دزدمزد اومده. صدای باز و بسته شدن یه در که توی پذیرایی پیچید از حتم هم بیشتر داشتم که دزده الان توی راهرو وایساده و داره یواش نفس می‌کشه. همه‌ش خدا خدا می‌کردم که اول سراغ من نیاد. چشامو از ترس جووری بسته بودم که ابرو هام داشت خسته می‌شد. اگه زبونم بند نیومده بود، وقتی دستگیره، در اتاقم چرخید، داد می‌زدم: «دزد!» ولی بعد که بوی عطر مامانم پیچید، انگار که دنیا را بهم داده باشنند، فقط تونستم بگم: «کامران، مامان، کامران.» مامان که تازه یاد کامران افتاده بود، مثل برق دوید طرف راه پله ها، و وقتی با دست دست کردن سویچ را پیدا کرد، کامران را دیدیم که پای پله ها، کنار نخل مرداب افتاده بود و از گوشش خون می‌اومد و رنگش مثل لیمو شیرین زرد بود. وقتی با جیغ مامانمو نگاه کردم، دیدم هر کاری می‌کنه تا بغضشو بخوره، نمی‌تونه. بعد کامران با هزار زور تونست کف دست چپ شو باز کنه و بگه: «نترس لادن، مرده ست.» ولی من یه عقرب زنده دیدم که قوس داده بود به دمش و داشت کف دست کامران راه می‌رفت...

